

پادشاه زمانه شاه جهان خرم و شاد کامران باشد
 بهر سال جلوس او گفتم در جهان باد تا جهان باشد
 در سال ۱۰۷۱ هجری و در بزمین و الف نظر به پیرانه سری
 بحرین رخصت مشهد مقدس پرداخت و عین رخصت
 یک دست فلک فاضله و پنجاه هزار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل
 ساخت و بر سهونی توفیق زیارت حرمین شریفین شتافت
 و بعد فریفت از زیارت مشهد مقدس در رسید و پس
 از تحصیل سعادت زیارت روضه رضویه بمقتضای حب الوطن رو
 بکاشان آورد و بعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه
 صفی کرام میرزا نام داشت رفت با صغیران کشید و شاه
 را چندان ملذذت ندیده بشیر از در افتاد و بعد چندی باز بکاشان
 مراجعت نمود میرزا امینای قزوینی مولف شاه جهان نام می نگار
 که حکیم رکنای بخرق معاودت نموده بدعای دولت ابد پیوند مشتول
 گشت و چون در سلک محنت سربان این دو دمان علیه
 انتظام داشتت دارد و در اکثر سنوات از روی مرحمت بانعامی
 پادشاه و میفرمایند انتهای آخر کار در سال ۱۰۷۱ هجری است و ستین و
 الف رکن قهر جانش از پادرافت او کلیاتش قریب بعد

هزار بیت است از اجزای نشیخ مرکب اوست

هرگز از یاد نبردم من مدبوش ترا

تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

بسکه از جوشش گره بر جملہ اعضای من است

سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من است

ز غمهای مرده در دل من زنده کرد عشق

گویا شب ذوق تو روز قیامت است

در من آینه راز تو اثر پیدانیت همیشه است درین کاس شکر پیدانیت

تمام زندگیم بامی دو سال گذشت

حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

چشم شوخی گرزمانی بر سرناز ایستد

فتنه خسیزد که از رفتن فلک باز ایستد

فلک هم با اسیرین کینه آن تندخو دارد

کسی داواز که خواهد آسمان هم خوی او دارد

دل جانب گلشنم بوی تو کشد گل بیند و آرزوی روی تو کشد

شب با سنگ کویت چو هم آغوش شوم

من نالم و تهمت سنگ کویتو کشد

طراح طرز سدید مولانا مفید که صلحش از بلخ
 است در نظم پردازی ممتاز و کلامش بقتضاحت و مسازاست
 بکلیه فنون نکته سنجی آراسته بود و از خط نوران، بچو و می شاعری
 کم خاسته در عهد شاه بهمانی بهند بر خورد و فواید کثیره برواشت
 و اوایل جلوس عالمگیری در ملتان ۱۰۸۵ هجری قمری و ثمانین و الف
 تن بقضاد و او از کلام مبین اوست -

ز بسکه کرد پریشان غبار خط توام نفس چونال قلم گشت تاز تا مرا
 گویا براه بادیه دامی کشیده اند دارند بسکه چشم بر اهت غزال با

باشد درستی ما بر خروش ما

ما چشم ایم آب حیات است جوش ما

اسرار ما است بر همه روشن ز خاشی

آیینت است مهر و جان خموش ما

شکست شیشه دل از خمار در بر ما

حباب عالم آب است بیتوساغر ما

بآن چشم سپینت غارد ز سر ما تا با و یک میل راه است

رفوز یاده کنند زخم در دست ترا

بچاک سینه من بجز موج سولان است

برگ عیش و طربم داغ دل محزون است
 غنچه بدغ نشاطم دهن پر خون است
 اهل زمانه را مبری جز نفاق نیست
 غیر از دلب میان دو کس نفاق نیست
 تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد
 فغان که عمر چون نخل مرا بخواب گذشت
 ز دوست طالح ناساز خویش رسوایم
 سیاه بختی من همچو مشک بوارد
 ناز من همچو فی جانم بلب آورده بود
 یاد چشم سرمه آلودش بفریادم رسید
 درین گلشن سپرواز کی مرا کی دست رس باشد
 که همچو مرغ تصویر آشیان من قفس باشد
 گره از دل گشودن گرز دست تا کی میاید
 بچین عقده خود بیرون چرا از خاک میاید
 چو مینا کسش من تا درین میخانه میاید
 ز صهباجان شیرینا بر لب پیمان میاید
 مجر و تا نگر دیدم ندیدم روی آسایش

تتم از شوق عریانی به پیراهن نمی گنجد
 بوی کلاب از نگهش میتوان شمید
 چشمیکه همچو غنچه بروی تو وا شود
 آنکه پاس خاطر ما دارد از ار است و بس
 و آنکه دارد شوق پابوسی ما خار است و بس
 دل بسته تراوت گلزار خویش باش
 کم نیستی ز غنچه گرفتار خویش باش
 هر کسی از باغ حسنش گل بدامان کرد و من
 زین چین چون شمع آتش در گریبان ریختم
 بخط عارضش از بسکه پیچیدم ز جارتتم
 ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبار فتم

از هیچکس غبار نمی نیست بر دلم نازد غنچه خود گره خاطر خودم
 از انتظار دیدن صیاد خویشتن داریم همچو دام بره صد هزار چشم
 بجز بخت سیه نامد کسی دیگر بکارن برنگ لاله داغ دل بود آینه دارن

جامع فنون متواتر میرزا محمد علی ماهر که صلش از اکبر آباد
 است بهارت اقام نظم ثانی عالی داشت و بکلام رنگین
 و افکار متین علم نفوق میافراشت اشعار آبدارشس جواهر زواهر د

و کانی معانی است و نثر شسته و پر کارش گل گشته گشتن
 خوش بیانی و با کبیم و قدسی و دیگر و الاطبعان عصر مجلس سخن گرم بیداشت
 شیرخان در میرات النجیان نوشته که محمد علی در اصل هندو پسری است
 که در کبر آباد توطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معالی که از شفا
 اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت میکرد
 روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استمداد
 خوانده خاطرش را از دین آبا بگردانید و بشرف اسلام مشرف
 نموده چون لاولد بود او را قنای خود ساخت و در تربیتش نهایت
 جهد مبذول داشت انتهی و بعد وفات میرزا جعفر بدامن دولت
 شاهزاده دارا شکوه بن شاه جهان جا گرفت و بخطاب مرید خان
 سر برافراخت و چندی بر فاقت دانشمند خان که از امرای عظیم
 الشان شاه جهان و هم از امرای عالم گیری بوده بعزرت و اعتبار گذراند
 و نیز با همت خان بخشی و دیگر امرای زمان ارتباط تمام داشت
 آخر کار همه را خیر باد گفت به آرایش خلوت کرده فقر و قناعت پرداخت
 و اقلیم توکل و استغفار را مستحسنت ساخت سرخوش در کلمات الشکر نوشته
 روزی فقیر گفت که نواب دانشمند خان میر بخشی و همت خان
 تن بخشی هر دو بر حال شما مهربان اند چرا منصب شایسته نیگیرند

منده کرد و گفت بترک دنیا مشهور شده ام و دم فقیری منبر
 اگر الحال باز رغبت دنیا نمایم مثل من با آن زن هستد و میماند که با لغش
 شوهر خود بار آورده سوختن رفت باشد و آنش سوزان دیده خواهد که
 بگریزد و کناسان بچو بهام سرش شکسته بسوزانند القصه چون
 بجاده فقر و فنا قدم ثبات نهاد تا صین حیات دست التجا با صی نگشاد
 و بکمال استتقال و جمعیت خاطر میگذرایند و در ۱۰۸۹ تسبیح و نمازین
 و الف بساط هستی پیچید این چند بیت از کلام دلپذیر او است
 در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما غیر از کفن که منب گذارد و بدواغ ما

عشق ما در زانو باشد عاشق دیوانه را
 نیست تعلیم از کسی در سوختن پروانه را
 و کم بجلوه زلف از تعلق آزاد است
 نفس خلاص کتد مرغ رشته بر پارا
 پاک باطن را بدشمن زود گردد سپینه صاف
 از نفس یکدم بود در دل غبار آینه را
 چون صرف گر قطره آبی شود حاصل مرا
 از گلوت بگذرد و گره در دل مرا
 و لیک لب ز جفایت بشکوه وانگند

اگر بسنگ خورد همیشه اش صدانگند
 ز داغ عشق تو حاصل شود سوزی چو دوده که ز نور چراغ می گیرند
 چو طوطی از کسی لاف سخن سنجی نکوباشد
 که گزتها بود با عکس خود در گفتگو باشد
 بر دور بزم تو با هم تا سحر و منویم شمع با ما در رفاقت هیچ کوتاهی نکند
 وای بر مشتاق دیدار یک در روز وصال
 از هجوم گریه پیشی باز نتوانست کرد
 پیرایه روشن ضمیری ملامعنی کشمیری که قوت
 سامه نداشت فاما هر چه از انگشت بر صفحه هوای نگاشتند در بانه
 فوراً بگوش می پرداخت در نظم بردازی هم فکر نیکو و طبع نراکت
 پسند داشته این بیت از کلامش ملاحظه رسید
 صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید
 زبان خاموشی در پرده رسوا میکند مارا
 واقف رموز نکست سنجی و سخن دانی مولانا محقق رشتی
 لاهنجانی که مرد نحیف و بس حقیر جثه بود در سخن پیرانی طبع خوشی
 و قوت تمام داشت و بد او مت کو کنار مردم او را کو کنار می گفتند
 در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بجزرت و اعتبار تمام تر بس میبرد

و نزد او خیلی جا سپید کرده بود حتی که در مجلس روی بی تکلف بشرب
 کوکنار میپرداخت روزی خان موصوف نظر به مخالفت او گفت که
 کثرت کوکنار چیزی از تو باقی نگذاشتت در جواب گفت این
 حرف بر کوکنار نیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بر عنوان
 صحایف می نگارند مخفی نماید پس باین همه اوعیه اگر باینحال
 مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف اوست

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار
 که آه در حکر و ناله در دهن می سوخت
 شهید عشق ترا شب خواب میدیم
 که همچو شعله فانوس در کفن می سوخت
 حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم
 سپند وار نقطه بر سر سخن می سوخت

ز آه نیم شب و ناله سرگامی ستاره بر فلک و غنچه در چین میسوخت
 ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم
 که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت
 شرح انجمن شهود مولانا در ویشش مقصود که
 مجلس از هرات است در اوایل حال بمشبهه مقدس رفت

بکمال توکل و استغنا زندگی می نمود و به ثبات قدم طریق سلوک
می پیمود در اصناف نظم بگفتن رباعی توجه بیشتر میداشت
در ابیت خوش کلامی و استادی بسبب آن شاعری میافراشت آخر
الامر در عمر نووسالگی جهان فانی را گذاشت این دو رباعی از کلام
اوست.

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منشش بیچ نمی آید یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

وله

جانا همه از تو تند خوی آید وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من باشد که از تو هر چه گوئی آید

طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از

عالی طبیان آندیار و از فصیحی بلاغت شعار بوجه طبع متینش
بتلاش مضامین تازه آشنا و کلام رنگینش بطافت بی اندازه

همو این جہد بیت از کلام دلپذیرش بملاحظه در آمد

کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا

دست مشاطه الهی شود از نشانه جدا

نظر بنامه این خاکسار نیست ترا دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نمکدار و
 ازین نعمت چه لذت میبری چون ریختند از تنها
 سر آمد عالی طبعمان معزالدین محمد موسوی خان که
 از اعظم سادات رضوی و سالار دودمان مرتضوی است و نوبه قدومه
 علمای عصر میر محمد زمان شش هجری بود از آغاز شعور تحصیل علوم همت
 بر گماشت و از مختصات بوطن مالوف بهره شایسته برداشت
 و در عشقوان شباب با پدر خود میرزا فخرالدین بخششی بهر سانه رخت
 بدار سلطنت اصفهان کشید و تا دو سال بکلفه تلخه آفا حسین
 خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیه و نقلیه را بکمال قوت و استعداد
 بانجام رسانید اگر چه پایه شعر و شاعر نظر بعلوم مرتبتش بس کم است
 چنانچه خود گوید

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلم
 طبع مرا بزم مرده شاعری چه کار
 فاما در اصناف نظم از طبع طبعمان شیرین مذاق
 است و کلامش در فصاحت و بلاغت بکمال طمطراق نظم
 رنگینیش گلشن سخن را آراسته و نثر متینش رونق انجم گاسته
 طبع شریفش بشاطعی عریس نازک خیالی کف گشوده و فکر

لطیفش بالای آبدار اشعار آویزه گوشش ناز نینان خوش مقالی نموده
 طبع نقادش قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده و فکر و قادتش
 بزم نظم را بهضامین بر حسب ته گرم گرداینده الحق فاضلی بلند پایه است
 و ناظمی گرانمایه با جمله در ^{۱۸۸۲} ششده اثنین و ثمانین و الف بهندوستان
 جلوه پیراگشت شایه بین پناه عالم گیر پادشاه نظر بفضایل و کمالات
 و بلند نسبی اورا بمرحمت شایان نواخت و بتبر و تیج دختر شاه نواز
 خان صفوی به نسبت سلطنت خود سرش باوج عزت و اعتبار
 برافراخت و در مبادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیش گاه
 شاهی دستوری یافت اما موافقتش با بزرگ امیر خان ناظم
 عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست
 نداد و میر به نظر بفضل و کمال و تقرب پادشاهی گردن بهتابعتش نمی
 نهاد و رفته رفته جزا صافی صحبت ایشان بمسامح اجلال شاهی رسید
 و میر حضور طلب گشته بخطاب موسویخان دیوانی تن سرفرازی
 اندوخت و بعد چندی بدیوانی تمامی مالک دکن چهره اعتبار
 برافروخت در اوایل حال فطرت تخلص میگردد و پس از آن موسوی
 اختیار نمود و خطاب هم بهمین تخلص گرفت آخر الامر در ^{۱۸۸۱} ششده اهدی
 و ماه و الف ازین دارنا پدیدار بعالم جاودان رفت از کلام پیکره او ^{است}

سدره محصیته باشد پریشانی مرا داشت عریانی نگرز آلوده دامانی مرا

یاد مایه طاقسان آن آتشین خوکی کند

می جهد همچو سپید از خاطر او نام ما

زلف مشکین تو مارا کرد از بس تیره روز

بمچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما

بیکنی بدنام ای قاصد چرا خوب مرا

صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا

مبادا شور محشر در می عیشم نمک ریزد

عوب نرمی است در کج کدمشت غلام

چو شمع از سوختن گرو سیه سوی سپیدن

کنم پیرانه سر از آتش عشقت جوانیها

گر اندک توفی میداشتم میرفتم از یادش

غبار خاطر او شسته ام از ناتوانیها

کجا فارغ توان شد یک نفس از سوز عشق لو

کرد امن میزند بر آتش مادل طیبیها

در بحر نوشد آه سحر داورس ما شد بجنب این زخم زمار نفس ما

تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا چو محمل از رنگ خواب است تار و پود

عاجز شد از رفاقت ما ز همون ما
استاده آب تیغ و روان است خون ما
بود تا حیدر انیم آینه دار روی او
از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت
خون بچشم از دل صد پاره آن خود کام ز بخت
ساقی ما از شکست شیشه می در جام ز بخت
طایر ما را چه داری در قفس کین نا توان
هر پری کا ورده بود از آشیان در دام ز بخت
جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ز بخت

بیتابی دلم قفس سینه را شکست از بس طپید عکس من آینه را شکست

زنگ رخسارش گوازه این دیوانه ز بخت
بسکه پر شد باوه حسن از لب پیمان ز بخت
جز ترک عشق بانو ستمکار چاره نیست
آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست

شب که گرم از تو سپند دل ناشادم بود نفس سوخته یک شعله فریادم بود
بسکه دل محو کمانداری صیادم بود بسکه رانفس باز پسین رفت زیاد

جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
 نامه ام را بقرای های مضمون پاره کرد
 ناز پرور طفل من پروای بیستانی نداشت
 دل طپید زرا خیال جنبش گهواره کرد
 بناموشی گذشت از بسک در غم روزگار من
 پس از مردن غبارم سر مرده آوازی گردد
 در شبستان ازل شمع یکی پیش نبود
 بزم را از پر پروانه چراغان کردند
 در قتل مانگر دمی انتظار تو کوتاهی که بود ز عمر دراز تو
 مشک برداغ دل سوختگان افشانند
 سر مرده چون از کف شرکان سیاهش ریزد
 پیش قاصد چون دلم آغاز بی صبری کند
 نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کنند
 شدم خاک و مینوز از عشق او آتش بجای دارم
 در آغوش کفن جسمی چو تپ در استخوان دارم
 ز بیج و ناب منظم رشته گلدهسته را مانم
 ز لبس آغشته داغ است جسم ناتوان من

نه عاجز نالیم بسیرحم ترکشستی ندانستم
 که بخت خفته را فسانه خواهد شد فغان من
 خدنگ ناله ام برجا است گرفتارم دوناگر
 شود ز بهیگر وقت حلقه گردیدن کمان من
 ندارد آفتی چون غنچه از صرصر چراغ من
 بزنگ لاله در آغوش ناخن خفته داغ من
 چراغ تر بستم از گریه ویران کرد عالم را
 رگ ابراست گوی رشسته شمع مزار من
 ز سوز سینه ام هر زخم داعی در بغل وارد
 نکردی یکره ای بسیرحم سیرلاله زار من
 چمن پیرای زخم گشت تیغ ناز مغروری
 نسیم گل نفس زدوده میباید بیباغ من
 چنان میبری ایام دارد تیره احوالم
 که در دامان شب خاموش میگردد چراغ من
 ز تو تنگ دست حسنی نه من از نظاره مفلس
 ستم است برنگاهم مژه را نقاب کردن
 شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم

کف خاکتری افشاند بر دامن فالوسی

دل باخت سخن میرزا ابوالحسن که صفتش از شیراز است
 یکی از اسلافش در بند رخت اقامت انداخت تولد میرزا در
 شاهجهان آباد واقع گشته در زمان سلطنت بهادر شاه بمبئی
 و قطاب قابل خان ممتاز گردید و در رکاب شاهی بلاهور رفت با
 آفرین لاهوری ربطی بهم رسانید و در عهد جهاندار شاه بیاید تقرب
 جا گرفت و بخدمت لایفه چهره اعتبار افروخت و در وقت محمد
 شاه پادشاه بر فاقه نواب دل دلیر خان پانی پنی کمر بست و
 در هنگام ایالت نواب موصوف بصوبداری تشریف کشید بمحنت
 بخشگیری سر بر افراخت و بعد فوت او باپسرش همت دلیر
 خان بسر برد و در حین اقامت شاهجهان آباد از میرزا منظر هم ربطی
 داشت آخرش در عشره سانس مایه ثانی عشر جهان گذران
 گذاشت از دست

در گریه فغان کرد نم از بسکه هوس بود
 بر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود
 در هم باغبان محتاج سیر باغ میداند
 نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

سخن سنج نکته دان میرزا لطف الله مرشد قلیخان
 که مخمور تخلص میکنند پدرش حاجی شکر الله تبریزی از ولایت فایز
 هند گشته در بندر صورت رنگ سکونت ریخت میرزا در سنه ^{۱۰۷۵}
 خمس و سبعین و الف به بندر مذکور تولد یافت و بعد فوز بسن
 تمیز در وطن مالوف بجلقه درس آقا حبیب الله اصفهانی که از مشایخ
 فضلا و تلامذه ذی اعتبار آقا حسین خوانساری بوده در آمده
 بکسب کمالات کوشید و سرمایه فضایل بهرسانید و پس از
 وفات پدر بتقریب تجارت به بنگال شتافت نواب شیخ الدوله
 ناظم بنگال معان قابلیت از ناصیه حالش هویدا یافته از مخصوصان
 خودش گردانید و دختر خود را در سلک از دواج او کشید و بالتام
 نواب از پیش گاه سلطانی بمنصب عمده و خطاب مرشد قلیخانی
 شرف اندوز و مباحی گشت و مدتی بنظامت صوبه اُدیه حکمران
 بود آخر بالقلاب روزگار و مکر و فریب نوکران ناهنجاران از مقام خود دور
 افتاد و در سایه عاطفت نواب اصف جاه ناظم دکن در آمد
 و سالها بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدرآباد رحل اقامت انداخت
 و در سنه اربع و ستین و ماته و الف بفر آخرت پرداخت از
 مصطفی شاعری سر مست نشد سخن دانی بوده و جرعه کش ساغر

خوش بیانی از کلام پر کیف اوست

تغیب نیست بدطنیت اگر حاجت روا کرد

که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا کرد

ز دونان کی بخود در ماندگانرا کار بگشاید

گره امکان نزار و باز از انگشت پا کرد

تسکین دل ز صحبت روشندان طلب آئینه بیقراری سیلاب میبرد

کو ساغری تاومی از هوشش خود افتم

مانند سبودست در آغوشش تو افتم

می فریبد ناز نینان را بهر صورت که هست

کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان آتش در ام که مخلص مخلص

میکند از قوم چه تر بیان است که از قدیم الایام فرق ایشان اهل حکومت

وریاست در سینه شده آمده اند وطن اصلی او سودبهره از منتهیات

لاهور است و وی در شا بجهان آباد میگذرایند دستور سهند است

که در بادگاه سلاطین از طرف امر او کلامی باشند مخلص بدر بار پادشاه

یوکالت اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر محمد شاه پادشاه و سیف

الدوله عبدالصمد خان ناظم صوبه لاهور و طمان مأمور بوده و بخطاب

رای را بیان سرفرازی داشت طبع موزونش با دابندی مصامین
 نازده دمساز است و کلام در و انگیزش بفضاحت هم از خان
 آرزو در جمیع النقبالس نوشته باعث بودن فقیر در شنا، بجهان آباد
 و بی اخلاص اوست از مدت سی سال تا لیوم سرشته کمال محبت
 و موودت را از دست نداده و عنفوان جوانی اشعار خود را از نظر
 میرزا عبد القادر بیدل مرحوم گذرا بسنده از آن زمان باین عاجز
 محشور و مربوط است الخضر درین جزو زمان از متخبان روزگار
 است انتهی آخر الامر مخلص در ^{علا} اربعین و مائة و الف بساط اخلاص
 هستی موهوم پیچید این بیت از کلام پرورد اوست.

میازارای محبت باز چون من ناتوانی را
 غریبی در دمندی بکیسی آ زرده جانی را
 ز حال بسبیل سیکین نداریم اطلاع اما
 بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
 بر دسودای سر زلف تو از خویش مرا
 سفر دور و دور از آمده در پیش مرا
 من در قید تماشای تو افکنم مرا کرد در خانه آسینه نظربند مرا
 تسکیم پای گلی بود ازین پیش و کنون

نیت پر وانگی سیر چمن یا قسمت
 کرد باد آینه عبرت احوال تو بس
 آرمیدن بر گرفتار شوی دشوار است
 رحم کن بر خود بسیار آزرده جانی ره شو ^{شعله} آواز بلبل خانه صیاد سوخت
 شیشه سار از سنگ سرمه گویا ساختند
 دل فساد از طاق ابرویش صدای برتجا است
 گردن دعوی مکن ای شمع در محض بلند
 رونق حسن تو آخر تا سحر خواهد شکست
 صفا نماید میان دوزلف اواز خط
 درین دو بار موافق غبار پیدا شد
 بقربان بتان آفر دل افکار خود کردم
 ز عالم تا کسی واقف شود من کار خود کردم
 بکاغذ باد ماند در محبت کار و بار من
 که باشد در کف طفلان عنان اختیار من
 قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری
 تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری
 فرد منتخب دیوان خوش کلامی میر غلام نبی محب ملگرامی

که از آغاز شباب بواجبی سخن در افتاد و بملاحظه و او این سخن بنجان
 قدیم و جدید دل نهاد از موزونی طبع بنازه گوی آشنائی داشت و
 بتلاش مضامین بر حسب نظر میگماشت و با خوش کلامان عصر مثل شیخ
 عبدالرضا متین صفایانی و آقا عبدالعلی مراد بود و بوده از آنجا که شجاعت
 ارث فاندان او است بیشتر در معارک مروانہ قدم می نهاد و طرف
 مخالف را به نیروی جرأت و دلاوری هر کمیت میداد و در نکلاش نوکری
 سمت بنگاله شتافت و از عدم مساعدت روزگار از آنجا برگشته
 بسلاک طازمان وزیر الممالک نواب صفدر جنگ انسلاک یافت
 و چون نواب وزیر پادشاهت شکر ظفر پیکر بر سر افغانه کشید و
 در دامن کوه داریه نوبت پیکار سید میر در عین محاربه ۱۶۵۰ از خمس و
 سبب و ماته و الف از زخم تفنگ آهنگ دار آخرت نمود از او کار او

قدم برون نگذارم ز آستانه خویش
 شدم چو جوهر آینه نقش خانه خویش
 بر بزم می پرستی عشرت زندانه شب کردم
 نقاب شیشه از چهره بنت العنب کردم
 امشب ای شمع درین بزم بناز آمده
 آفرین باد که پرواسته نواز آمده

قصه شوق مکن در شب بچران کوتاه اگر ای ستاره از آن زلف دراز آمده
 سر دفتر دیوان سخن دانی میر سید علی مشتاق مضمین
 که از سادات عالی درجات حسینی است بحدوت طبع از عهد خرد
 سالی قدم بدایره نظم نهاده و بفضاحت و بلاغت داد سخنوری دلا
 کلام دلپذیرش دروانگیز است و اشعار بی نظیرش دلا و نیز در ۱۲۰
 اوسط مائة ثانی عشر طریق عقبی پیرو و از اشعار عاشقانه اوست
 کاش بیرون فتد از سینه زار مرا گشت نالیدن این مرغ گرفتار
 آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا
 دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم
 فی ناب وصلت در دلم نی طاقت بچران تو
 وصلت بلا بچرت بلا ای من بلا گردان تو

رباعیات

گردون سینه کار دیدی که چه کرد
 ناسازی روزگار دیدی که چه کرد
 از حرف رقیب عاقبت تو نم ریخت
 دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

دله

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم
 و از نگاه نهان چو در نایاب شدیم
 بودیم خواب در شبستان عدم
 بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

وله

تا چون گلم آرایش دامن بودی دل تنگ تر از غنچه بگلشن بودی
 رفتی ز بر من و شکفتی اکنون من بی تو چنانم که تو با من بودی

وله

تا عشق مرا فاش نمیدانستی با من ره پر فاش نمیدانستی
 در عاشقی خویش مرا شهره شهر دانستی وی کاش نمیدانستی

صاحب طبع سحر آفرین میرزا عبدالرضا مستطین

که صلحش از نجف اشرف است پدر بزرگوارش در صفهان سکونت

گرفت و میرزا همانجا در سنه ۱۲۳۰ ثلث و مائده و الف لباس بستن پوشید

سببش ببالک بیشتر میرسد تا مدت بیست سال در صفهان به

اكتساب علوم و فنون و ادراک صحبت ارباب فضل و کمال گذرایند

و مراتب نظم شاعر خوش مقال و با تبع مشرب صافی صوفیه

صاحب ذوق و حال بوده قباکی حسن اخلاق و انکسار در برداشت

و تالیف قلوب احباب و اغیار پیش نظر در عهد شاه عالم بهادر

شاه وارد عشرت کرده نه گشت در بدایت حال با نواب برهان

الملک سعادت خان نیشاپوری ناظم صوبه اود بفرط عزت بسر

میرود پس از آن رفاقت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ

اختیار کرد و بتقرر چند قریه بطریق مدومعاشش بفرارغ خاطر می گذرایند
 از آنجا که شوق خدا طلبی در سر داشت و تبتلاش فقر اهوره میگوشتید
 در هنگام ورود لکنو بخدمت سید محمد عارف نعمت الهی که سلسله
 عالیه قادریه داشته رسیده فرقه از دست مبارکش پوشیده
 و بعد وفات صفدر جنگ خلف رشیدی نش نواب شجاع الدوله بهادر
 هم بمراعات وی تسبیح باید و شاید پرداخته در هنگامیکه
 شجاع الدوله در رکاب شاه عالم بسمت جهانسی شتافت راجه
 چه بینی بهادر که بجهده نیابت مامور بوده از راه ناقدردانی دیهات
 مدومعاشش او را به ضبطی در آورده میرزا از آنجا تنگدل گشته عنان تو
 سن عزیزیت بجانب بنگال منعطف ساخت و سابقه مسرفتی
 که بانواب قاسم علیخان ناطم بنگال داشت باوی بر خورد قاسم علیخان
 بکمال تعظیم و تکریم پیش آمد و بنهایت عزت و احترام او را در گرفت
 بعد چندی در ششادخس و سبعین و مانه و الف رگرای عالم بقا گردید
 صاحب دیوانست این چند بیت از کلام متین اوست
 چون شمع صرفه نبرد کس ز کین ما
 آتش زبانه میکند از آستین ما
 تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست از پاسبان ضد نبود و زو خانه را